

رنج نامه ی فرزاد کمانگر

شکنجه ی هر زندانی، شکنجه ی انسانیت است

شرح رنج نامه ی فرزاد

اینجانب فرزاد کمانگر معروف به سیامند معلم آموزش و پرورش شهرستان کامیاران با ۱۲ سال سابقه تدریس که یکسال قبل از دستگیری در هنرستان کارودانش مشغول به تدریس بودم و عضو هیئت مدیره انجمن صنفی معلمان شهرستان کامیاران شاخه کردستان بودم و تا زمان فعالیت این انجمن و قبل از اعلام ممنوعیت فعالیتهای آن مسئول روابط عمومی این انجمن بودم. همچنین عضو شورای نویسندگان ماهنامه فرهنگی - آموزشی رویان (نشریه آموزش و پرورش کامیاران) بودم که بعدها بوسیله حراست آموزش و پرورش این نشریه نیز تعطیل شد. مدتی نیز عضو هیئت مدیره انجمن زیست محیطی کامیاران (ناسک) بوده ام و از سال ۱۳۸۴ نیز با آغاز فعالیت سازمان حقوق بشر به عضویت خبرنگاران این سازمان درآمدم. در مرداد ۱۳۸۵ برای پیگیری مسئله درمان بیماری برادرم که از فعالین سیاسی کردستان می باشد به تهران آمدم و دستگیر شدم. در همان روز به مکان نامعلومی انتقال داده شدم. زیرزمینی بدون هواکش، تنگ و تاریک بردند، سلولها خالی بود نه زیرانداز نه پتو و نه هیچ شی دیگری آنجا نبود. آنجا بسیار تاریک بود مرا به اتاق دیگری بردند. هنگامی که مشخصات مرا می نوشتند از قومیتم می پرسیدند و تا می گفتم <کرد> هستم بوسیله شلاق شلنگ مانندی تمام بدنم را شلاق میزدند. به خاطر مذهب نیز مورد فحاشی، توهین و کتک کاری قرار میدادند. بخاطر موسیقی کردی که روی گوشیم موبایلم بود تا می توانستند شلاقم میزدند. دست هایم را می بستند و روی صندلی مینشانند و به جاهای حساس بدنم ... فشار وارد می کردند و لباسهایم را از تنم به طور کامل خارج می کردند و با تهدید به تجاوز جنسی با چوب و باتوم آزارم می دادند.

پای چپ من در این مکان بشدت آسیب دید و بعلت ضربه های همزمان به سرم و شوک الکتریکی بیهوش شدم و از هنگامی که به هوش آمدم، تاکنون تعادل بدنم را از دست داده ام و بی اختیار می لرزم، پاهایم را زنجیر می کردند و بوسیله شوک الکتریکی که دستگاهی کوچک و کمری بود به جاهای مختلف و حساس بدنم شوک می زدند که درد بسیار زیاد و وحشتناکی داشت بعدها به بازداشتگاه ۲۰۹ در زندان اوین منتقل شدم. از لحظه ورود به چشمانم چشم بند زدند و در همان راهروی ورودی (همکف - دست چپ بالاتر از اتاق اجرای احکام) مرا به اتاق کوچکی بردند که در آنجا نیز مرا مورد ضرب و شتم (مشت و لگد) قرار دادند. روز بعد به سنج منتقل شدم تا برادرم را دستگیر کنند. در آنجا از لحظه ی ورود به بازداشتگاه با توهین و فحاشی کردن و کتک کاری روبه رو شدم. مرا به صندلی بستند و در اتاق بهداری از ساعت ۷ صبح تا روز بعد همانگونه گذاشتند. حتی اجازه ی دستشویی رفتن نیز نداشتیم. به گونه ای که مجبور شدم خودم را خیس کنم. بعد از آزار و اذیت بسیار دوباره مرا به بازداشتگاه ۲۰۹ منتقل کردند. در اتاقهای طبقه ای اول (اتاقهای سبز بازجویی) مورد بازجویی و کتک و آزار و اذیت قرار دادند.

در ۵ شهریور ماه ۱۳۸۵ بعلت شکنجه های بسیار ناچاراً مرا به پزشک بردند که در طبقه اول و در مجاورت اتاق های بازجویی قرار داشت که پزشک آثار کبودی و شکنجه و شلاق زدن ها را ثبت کرد که آثار آن در کمر، گردن، سر، پشت، ران، پاها کاملاً مشهود بود. مدت دومه شهریور و مهرماه در سلول انفرادی شماره ۴۳ بودم. که چون شدت شکنجه ها واذیت و آزار خارج از تصور و بسیار زیاد بود مجبور شدم ۳۳ روز اعتصاب غذانمایم و هنگامی که خانواده ام را تهدید و احضار می کردند برای رهایی از شکنجه و اعتراض به اذیت و فشار بر خانواده ام خودم را از پله های طبقه ی اول پرت کردم تا خودکشی نمایم. مدت نزدیک به یکماه نیز در سلول انفرادی کوچک و بدبویی در انتهای طبقه اول (۱۱۳) حبس بودم. که در این مدت اجازه ی ملاقات و تلفن با خانواده را نداشتم. در مدت ۳ ماه انفرادی اجازه هواخوری را هم نداشتم و سپس به سلول چند نفره شماره ۱۰ (راهرو) منتقل شدم و ۲ ماه نیز در آنجا بودم. اجازه ملاقات با وکیل یا خانواده را نیز نداشتم. در اواسط دیماه از ۲۰۹ تهران به بازداشتگاه اطلاعات کرمانشاه واقع در میدان نفت انتقال داده شدم در حالیکه نه اتهامی داشتم و نه تفهیم اتهام شدم. بازداشتگاهی تنگ و تاریک که هرگونه جنایتی در آن میشد.

همه لباسهایم را در اتاق بیرون آوردند و بعد از ضرب و شتم لباسی کثیف و بدبو به من دادند و با ضرب و شتم مرا از راهرو و بازداشتگاه به اتاق افسر نگهبانی و از آنجا به راهرو دیگری که از در کوچکی وارد می شد بردند. سلول بسیار کوچکی که در واقع از همه کس مخفی بود و صدایم به جایی نمی رسید. سلول تقریباً یک متر و شصت سانتیمتر در نیم متر بود. دو لامپ کوچک از سقف آویزان بود. هواکش نداشت. آن سلول قبلاً دستشویی بود و بسیار بدبو و سرد. یکعدد پتوی کثیف در سلول بود. هنگام بیدار شدن بی اختیار سرت به دیوار می خورد. اتاق سرد بود. برای نفس کشیدن مجبور بودم صورتم را روی زمین بگذارم و دهانم را به زیر در نزدیک بکنم تا نفس بکشم. و هنگام خواب یا استراحت هر ساعت چند بار با صدای بلند در را می زدند تا از استراحت جلوگیری کنند و یا لامپ های کوچک را خاموش می کردند. دو روز بعد از ورود مرا به اتاق بازجویی بردند و بدون هیچ سئوالی مرا زیر ضربات مشت و لگد گرفتند و توهین و فحاشی کردند. دوباره مرا به سلول بردند صدای رادیویی را تا آخر باز می گذاشتند تا قدرت استراحت و تفکر را از من بگیرند در ۲۴ ساعت ۲ بار اجازه دستشویی رفتن داشتم. ماهی بکیار نیز اجازه استحمام چند دقیقه ای داشتم. شکنجه هایی که در آنجا می شدم مثل :

۱- بازی فوتبال : این اصطلاحی بود که بازجوها به کار می بردند، لباسهایم را از تنم در می آوردند و چهار -پنج نفر مرا دوره می کردند و با ضربات مشت و لگد به همدیگر پاس میدادند. هنگام افتادن من روی زمین می خندیدند و با فحاشی کتکم می زدند.

۲- ساعتها روی یک پا مرا نگه می داشتند و دستهایم را مجبور بودم بالا نگه دارم هرگاه خسته می شدم دوباره کتکم می زدند. چون می دانستند که پای چپ آسیب دیده بیشتر روی پای چپ فشار می آوردند. صدای قرآن را از ضبط صوت پخش می کردند تا کسی صدایم را نشنود.

۳- در هنگام بازجویی صورتم را زیر مشت و سیلی می گرفتند.

۴- زیر زمین بازداشتگاه که از راهروی اصلی به طرف در هواخوری پله های آن با زباله و ریزه های نان پوشانده می شد برای اینکه کسی متوجه آن نشود، اتاق شکنجه دیگری بود که شبها مرا به آنجا می بردند، دستها و پاهایم را به تختی می بستند و بوسیله ی شلاقی که آنرا <ذوالفقار> می

نامیدند به زیر پاهایم، ساق پا، ران و کمرم می زدند. درد بسیار زیادی داشت و تا روزها نمی توانستم حتی راه بروم.

۵- چون هوا سرد بود و فصل زمستان، اتاق سردی داشتند که معمولاً به بهانه بازجویی از صبح تا غروب مرا در آن حبس می کردند و بازجویی هم در کار نبود.

۶- در کرمانشاه نیز از شوکهای الکتریکی استفاده میکردند و به جاهای حساس بدنم شوک وارد میکردند.

۷- اجازه استفاده از خمیردندان و مسواک را هم نداشتیم، غذای مانده و کم و بدبویی به من میدادند که قابل خوردن نبود.

در اینجا نیز برای فشار وارد کردن به من اجازه ملاقات ندادند و حتی دختر مورد علاقه ام را نیز دستگیر کردند. برای برادرهایم مشکل ایجاد میکردند و آنها را بازداشت می کردند. بعلت سلول و پتو و لباسهای غیر بهداشتی کثیف و بدبو، دچار ناراحتی پوستی (قارچ) شدم و حتی اجازه دیدن پزشک را هم نداشتیم. بعلت فشار شکنجه ها مجبور شدم، که ۱۲ روز اعتصاب غذا نمایم. ۱۵ روز آخر بازداشتیم سلولم را عوض کردند و به سلول بدبوتر و کثیف تری که هیچگونه وسیله گرمایی نداشت انتقال دادند. هر روز مورد فحاشی و هتاک قرار می گرفتم حتی یکبار بعلت ضربه هایی که به بیضه هایم زدند بیهوش شدم. شبی نیز لباسهایم را در همان شکنجه گاه (زیرزمین) در آوردند و به تجاوز جنسی تهدید نمودند و.. برای رهایی از شکنجه چند بار مجبور شدم، که سرم را به دیوار بکوبم. مرا وادار به اعتراف به مسائل عاطفی و روابط و.. وادار میکردند. صدای آه و ناله سلول های دیگر مرتب شنیده میشد و حتی گاهاً بعضی اقدام به خودکشی مینمودند.

۲۸ اسفندماه به تهران بازداشتگاه ۲۰۹ منتقل شدم و هر چند به سلول جمعی ۱۲۱ منتقل شدم ولی باز اجازه ملاقات نداشتیم. هنوز فشارهای روحی - روانی مانند بازداشت خانواده و جلوگیری از ارتباط با آنها فحاشی، هتاک و... بر من وارد میکردند.

پرونده ام بعد از ماهها بلاتکلیفی خردادماه ۸۶ به دادگاه انقلاب شعبه ۳۰ فرستاده شد. بازجوها تهدید میکردند که نهایت سعی آنها گرفتن حکم اعدام یا زندانی درازمدت می باشد. و در صورت اثبات بی گناهی در دادگاه و آزادی در بیرون از زندان تلافی؟! می کنند. نفرت عجیبی که از من به عنوان یک کرد، ژورنالیست و فعال حقوق بشر داشتند. با وجود همه ی فشارها از شکنجه دست بردار نبودند.

دادگاه عدم صلاحیت رسیدگی به پرونده را در تهران اعلام نمود. و رسیدگی پرونده را به سنندج و اگذار نمود. با هر بار حمایت مردمی و سازمانهای حقوق بشر از من و اعتراض به بازداشت و شکنجه های قانونی آنها عصبانی تر میشدند و فشارها را بیشتر می کردند. در شهریور ماه ۸۶ به بازداشتگاه سنندج منتقل شدم جایی که برایم <کابوس وحشتناکی> شده که هیچگاه از ذهنم و زندگیم خارج نخواهد شد. در حالیکه طبق قانون خودشان من اتهام جدیدی نداشتیم. از همان لحظه ورود کتک کاری و آزار و اذیت جسمی و روانی ام آغاز شد.

بازداشتگاه ستاد خبری سنندج یک راهرو اصلی و ۵ راهرو مجزا داشت که در آخرین راهرو و آخرین سلول مرا جای دادند. جایم را مرتب عوض میکردند تا روزی رئیس بازداشتگاه همراه چند نفر دیگر مرا بدون دلیل ضرب و شتم نمودند و از سلول خارج نمودند روی پله هایی که ۱۸ پله بود به زیرزمین و اتاقهای بازجویی منتهی میشد با ضربه ای که بر بالای پله ها از پشت به سرم وارد نمودند به زمین افتادم و چشمانم سیاهی رفت با همان حالت مرا از پله ها به پائین کشیده بودند، نمی دانم چگونه ۱۸ پله مرا به پائین آورده بودند. چشمانم را باز کردم. درد شدیدی در سر و صورت، پهلویم احساس میکردم با بهوش آمدن دوباره مرا زیر ضربات مشت و لگد گرفتند و بعد از یک ساعت کتک کاری دوباره مرا کشتان کشتان از پله ها بالا کشیدند و به راهروی دوم و سلول کوچکی بردند و به داخل آن پرت کردند، و ۲ نفر باز هم مرا زدند تا مجدداً بیهوش شدم. هنگامی که به هوش آمدم که صدای اذان عصر را می شنیدم. صورت و لباسهایم خونی بود. صورتم متورم شده بود. تمام بدنم سیاه و کبود شده بود. قدرت حرکت کردن نداشتم بعد از چند ساعت به زور مرا به حمامی انداختند تا صورت خونین و لباسهایم را تمیز کنم.

لباسهای خیس را تنم کردند و به علت وخامت جسمیم ساعت ۱۲ شب چند نفر از روسای اطلاعات در حالیکه چشمانم را بسته بودند وضعیت وخیم جسمی ام را دیدند. فردای آن روز مجبور شدند مرا به پزشکی خارج از بازداشتگاه و مستقر در زندان مرکزی نشان دهند. بعلت آسیب دیدگی دندان ها و فکم تا چند روز قدرت غذا خوردن هم نداشتم. شبها پنجره سلول را باز میکردند تا سرما اذیتم کند. به من پتو نمیدادند بناچار مجبور بودم موکت را دور خود بپیچم. اجازه هواخوری، ملاقات و تلفن نداشتم و بارها و بارها در اتاقهای بازجویی واقع در زیرزمین مورد ضرب و شتم قرار می گرفتم. مجبور شدم ۵ روز اعتصاب غذا نمایم. بارها سرم را به دیوارهای زیرزمین می کوبیدند. و از زیر زمین تا سلول با ضربات مشت و لگد می بردند. هیچ اتهامی نداشتم نه در کرمانشاه و نه در سنندج

شکنجه مشهور <جوجه کباب> اصطلاحی بود که رئیس بازداشتگاه اطلاعات سنندج به کار میبرد و اکثر شبهایی که خودش آنجا بود انجام میداد. دست و پا را می بست و کف زمین می انداخت و شلاق میزد.

صدای گریه ها و ناله های زندانیان دیگر که اکثراً دختر بودند شنیده میشد و روح هر انسانی را آزار میداد. شبها پنجره ها را باز میگذاشتند، لباسهایم را در دستشویی که در زیرزمین بود بعد از کتک کاری خیس میکردند و به همان صورت مرا به سلول میبردند، بعلت سردی هوا مجبور بودم خودم را لای پتوی کثیف سلول بپیچانم.

نزدیک به ۲ ماه نیز در انفرادی های سنندج بودم، پرونده ام در سنندج نیز عدمصلاحیت رسیدگی گرفت و دوباره به تهران منتقل شدم. نزدیک به ۸ ماه انفرادی آزارهای جسمی و روحی در این مدت بر جسم و اعصاب و روانم تاثیر بسیار بدی گذاشته. بعد از یکشب بازداشت در ۲۰۹ به اندرزگاه ۷ زندان اوین در جایی که مواد مخدر سرگرمی زندانیان محسوب میشود منتقل شدم و از ۲۷ آبان به زندان رجایی شهر زندانی که در طبقه بندی سازمان زندانها متعلق به زندانیان خطرناکی چون قتل، آدم ربایی و سرقت مسلحانه و... منتقل شده ام.

نامه ای از فرزند به اژه ای

ماهه‌است که در زندانم ، زندانی که قرار بود اراده ام را ، عشقم را و انسان بودنم را درهم بشکند .
زندانی که باید آرام و رام می‌کرد چون "برده ای سر براه " ، ماهه‌است بندی زندانی هستم با
دیوارهایی به بلندای تاریخ .

دیوارهایی که قرار بود فاصله ای باشد بین من و مردم که دوستشان دارم ، بین من و کودکان
سرزمین فاصله ای باشد تا ابدیت ، اما من هر روز از دریچه سلولم به دور دستها میرفتم و خود را
در میان آنها و مثل آنها احساس می‌کردم و آنها نیز دردهای خود را در من زندانی میدیدند و زندان
بین ما پیوندي عمیق تر از گذشته ایجاد نمود .
قرار بود تاریکی زندان معنای آفتاب و نور را از من بگیرد ، اما در زندان من روئیدن بنفشه را در
تاریکی و سکوت به نظاره نشستم .

قرار بود زندان مفهوم زمان و ارزش آن را در ذهنم به فراموشی بسپرد ، اما من با لحظه ها در
بیرون از زندان زندگی کرده ام و خود را دوباره به دنیا آورده ام برای انتخاب راهی نو .
و من نیز مانند زندانیان پیش از خود تحقیرها ، توهینها و آزارها را ذره ذره ، با همه وجود به جان
خریدم تا شاید آخرین نفر باشم از نسل رنج کشیدگانی که تاریکی زندان را به شوق دیدار سحر در
دلشان زنده نگه داشته بودند .

اما روزی "مباریم " خواندند ، می‌پنداشتند به جنگ "خدا"یشان رفته ام و طناب عدالتشان را بافتند تا
سحرگاہی به زندگی خاتمه دهند و از آن روز ناخواسته در انتظار اجرای حکم می‌باشم . اما امروز که
قرار است زندگی را از من بگیرند با "عشق به همنوعانم" تصمیم گرفته ام اعضای بدنم را به بیمارانی
که مرگ من میتواند به آنها زندگی ببخشد هدیه کنم و قلبم را با همه ی "عشق و مهری" که در آن است
به کودکی هدیه نمایم . فرقی نمیکند که کجا باشد بر ساحل کارون یا دامنه سبلان یا در حاشیه ی کویر
شرق و یا کودکی که طلوع خورشید را از زاگرس به نظاره می‌نشیند ، فقط قلب یاغی و بیقرارم در
سینه کودکی بتپد که یاغی تر از من آرزوهای کودکیش را شب ها با ماه وستاره در میان بگذارد و
آنها را چون شاهدهی بگیرد تا در بزرگسالی به رویاهای کودکی اش خیانت نکند ، قلبم در سینه کسی
بتپد که بیقرار کودکی باشد که شب سر گرسنه بر بالین نهاده اند و یاد "حامد" دانش آموز شانزده
ساله شهر من را در قلبم زنده نگهدارد که نوشت ؛ "کوچکترین آرزویم هم در این زندگی برآورده
نمیشود " و خود را حلق آویز کرد .

بگذارید قلبم در سینه کسی بتپد مهم نیست با چه زبانی صحبت کند یا رنگ پوستش چه باشد فقط
کودک کارگری باشد تا زبری دستان پینه بسته پدرش ، شراره ی طغیانی دوباره در برابر نابرابریها
را در قلبم زنده نگهدارد .

قلبم در سینه کودکی بتپد تا فردایی نه چندان دور معلم روستایی کوچک شود و هر روز صبح بچه ها با
لبخندی زیبا به پیشواش بیایند و او را شریک همه ی شادی ها و بازیهای خود بنمایند شاید ان زمان

کودکان طعم فقر و گرسنگی را ندانند و در دنیای آنها واژه های "زندانی، شکنجه، ستم و نابرابری" معنای نداشته باشد.

بگذارید قلبم در گوشه ای از این جهان پهناور تان بتپد فقط مواظبش باشید قلب انسانیت که ناگفته های بسیاری از مردم و سرزمینش را به همراه دارد از مردمی که تاریخشان سراسر رنج و اندوه و درد بوده است.

بگذارید قلبم در سینه ی کودکی بتپد تا صبحگاهی از گلوئی با زبان مادریم فریاد برارم :

"من ده مه وی بومه باییه
خوشه ویستی مروف به رم
بو گشت سوچی نه م دنیاویه"

معنی شعر : می خواهم نسیمی شوم و "پیام عشق به انسانها" را به همه جای این زمین پهناور ببرم.

فرزاد کمانگر
بند بیماران عفونی، زندان رجایی شهر کرج
مورخ ۸/۱۰/۸۷

تاریخ خبر: سه شنبه ۲۹ دی ۱۳۸۸ - کدخبر: ۵۸۷۷۴

نامه فرزاد کمانگر زندانی سیاسی به مادرش

"روژگار یکی سپهره گلم" / نامه ای از فرزاد کمانگر
دنبال من نگرد مادر
نام مرا بر زبان نیاور در مقابل در این زندان
اینجا دنبال من نگرد
ستاره افتاده بر گیس تو
آن را نکن خسته و گریان

غروب ها دلم میگیرد. نوعی بی قراری به سراغم می آید. نمی دانم چرا ولی سالهاست به این دلالتگی ها عادت کردم. حالا دیگر شعر شاملو، سیگار و لیوان چای هم کام تلخم را شیرین نمی کند. فقط این دلالتگی ها را برایم گیراتر و جذاب تر می نماید. غروب ها با دلم خلوت میکنم. به خودم و انسان های دور برم، به انسانهایی که نشانشان عددی شده است چند رقمی فکر میکنم.

به یاد می آورم که من زندانی شماره ۱۳۵۴۹۰۶۴۸ هستم. اعداد نماد و رمز شده اند، ۳۵۰، ۲۰۹، ۲۴۰، ۲ الف

روزها هم در سرزمین ما سنبل می شوند روزهایی که کم کم تعدادشان از تعداد صفحات تقویم بیشتر شده، ۳ اسفند، ۱۸ تیر، ۱۶ آذر، ۲۲ تیر، ۲۹ اسفند، ۳۰ خرداد، ۲ بهمن و.... به یاد می آورم که آدمها در شب تار سرزمین ما خیلی زود ستاره می شوند و ما صاحب قاب عکس های شده ایم به تعداد ستاره های آسمان

غروب ها با خودم فکر میکنم که کلمات برایم چه معنایی پیدا کرده اند، تروریست محارب، خرابکار، آشوبگر، اغتشاشگر، امنیتی و منافق کلماتی آشنا شده اند. حاجی، کارشناس، قاضی و عدالت برایم چه معنای جداگانه ای پیدا کرده اند.

غروب ها به دلم می گویم که من یکی از ده ها زندانی سیاسی اوین شده ام، یکی از هزاران از آنها که آمدند و رفتند و آنها که آمدند و نرفتند.

به خود میگویم چه روزگار غریبی شده گاهی باید از خبرهایی خوشحال شوم که اصلا جای خوشحالی ندارد گاهی از شنیدن خبری از سر خوشحالی می گریم و گاهی از شنیدن بعضی خبرها تلخندی میزنم و سری تکان میدهم و افسوس می خورم به حال لحظه ای که اشک شادی ریخته بودم، گاهی می مانم بین خندیدن و گریستن کدام یک رواست.

از شنیدن خبر شکستن حکم اعدام حامد که به ۱۰ سال تبدیل شده اشک خوشحالی میریزم ولی با به یادآوردن جسم رنجور و سن کمش به فکر فرو میروم که یک انسان چند سال عمر میکند که ۱۰ سال در زندان بماند و اینبار غصه، مرا می خورد.

از شنیدن خبر حبس هم سلولهایم نادر و آرش که هر کدام ۱۰ سال به زندان محکوم شده اند نفس راحتی میکشم که خوب شد حکم اعدام هم به آنها ندادند ولی وقتی به مهدی کوچلوی نادر و مادر آرش فکر میکنم اشک در چشمانم حلقه میزند، باز میمانم غصه بخورم یا خوشحال باشم.

روزگار غریبی شده از اینکه در سالگرد ابراهیم در سنندج فقط ۱۰ نفر دستگیر شده اند خیالم راحت می شود که کسی کشته نشد اما از اینکه مادر ابراهیم کتاب های پسرش را جمع نکرده بغض گلویم را میگیرد و فکر میکنم به ۱۰ نفری که فقط یک سوال داشتند، ابراهیم چه شد؟

چشمهایم را تند تند روی ستور روزنامه میگردانم و از اینکه میبینم برای مجید توکلی کیفر خواست محارب صادر نکرده اند از خوشحالی به خودم می گویم ”جانمی مجید کاش دوباره ببینمت“ و پس از اینکه به کلاس درس رها شده اش فکر میکنم سری تکان میدهم و میمانم بخندم یا بگریم؟

فکر میکنم که چه روزگار غریبی شده

”مردم نالان از فقر“ دیار ما باید “دست و پای بریده خود را“ بر خان کرم سهام عدالت، با منت و شاباش هدیه بگیرند که چه شده ...

با خودم فکر میکنم چه روزگاری شده باید حق حیات و زندگی ام لای فلان بخش نامه و عفو نامه در دادگاه ها گرد و خاک بخورد و مادرم با ترس به تلفن جواب دهد، با نگرانی تلویزیونش را روشن کند و منتظر روزی باشد که مرگ فرزندش سایه وحشتی شود بر زندگی دیگران
غروب ها با خودم فکر میکنم که

آرام به اطراف نگاه می اندازم تا مبادا کسی یا دوربینی فکرم را بخواند و ... به گوش کسی که نباید برسد، برساند.

راستی که چه روزگار غریبی شده نازنین
فرزاد کمانگر

زندانی اوین - ۲۹ دیماه ۱۳۸۸

۱- نام نامه برگردان کردی از شعر احمد شاملو است.

۲- شعر ابتدای نامه ترانه ای است از احمد کایا

انتشار: مجموعه فعالان حقوق بشر در ایران

به نام آزادی بچه ها سلام،

دلم برای همه شما تنگ شده ، اینجا شب و روز با خیال و خاطرات شیرینتان شعر زندگی میسرایم ، هر روز به جای شما به خورشید روزبخیر میگویم ، از لای این دیوارهای بلند با شما بیدار میشوم ، با شما میخندم و با شما میخوابم . گاهی « چیزی شبیه دلنتگی » همه وجودم را میگیرد . کاش میشد مانند گذشته خسته از بازدید که آن را گردش علمی مینامیدیم ، و خسته از همه هیاهوها ، گرد و غبار خستگیهایمان را همراه زالای چشمه روستا به دست فراموشی میسپردیم ، کاش میشد مثل گذشته گوشمان را به «صدای پای آب » و تنمان را به نوازش گل و گیاه میسپردیم و همراه با سمفونی زیبای طبیعت کلاس درسمان را تشکیل میدادیم و کتاب ریاضی را با همه مجهولات زیر سنگی میگذاشتیم چون وقتی بابا نانی برای تقدیم کردن در سفره ندارد چه فرقی میکند ، پی سه ممیز چهارده باشد یا صد ممیز چهارده ، درس علوم را با همه تغییرات شیمیایی و فیزیکی دنیا به کناری میگذاشتیم و به امید تغییری از جنس «عشق و معجزه» لکه های ابر را در آسمان همراه با نسیم بدرقه میکردیم و منتظر تغییری میماندیم که کورش همان همکلاسی پرشورتان را از سر کلاس راهی کارگری نکند و در نوجوانی از بلندای ساختمان به دنبال نان برای همیشه سقوط ننماید و ترکمان نکند ، منتظر تغییری که برای عید نوروز یک جفت کفش نو و یک دست لباس خوب و یک سفره پر از نقل و شیرینی برای همه به همراه داشته باشد . کاش میشد دوباره و دزدکی دور از چشمان ناظم اخموی مدرسه الفبای کردیمان را دوره میکردیم و برای هم با زبان مادری شعر می سرودیم و آواز میخواندیم و بعد دست در دست هم میرقصیدیم و میرقصیدیم . کاش میشد باز در بین پسران کلاس اولی همان دروازه بان میشدم و شما در رویای رونالدو شدن به آقا معلمتان گل میزدید و همدیگر را در آغوش میکشیدید ، اما افسوس نمیدانید که در سرزمین ما رویاها و آرزوها قبل از قاب عکسمان غبار فراموشی به خود میگیرد ، کاش میشد باز پای ثابت حلقه عمو زنجیرباف دختران کلاس اول میشدم ، همان دخترانی که میدانم سالها بعد در گوشه دفتر خاطراتتان دزدکی مینویسید کاش دختر به دنیا نمیامدید . میدانم بزرگ شده اید ، شوهر میکنید ولی برای من همان فرشتگان پاک و بی آلایشی هستید که هنوز « جای بوسه اهورا مزدا» بین چشمان زیبایتان دیده میشود ، راستی چه کسی میداند اگر شما فرشتگان زاده رنج و فقر نبودید ، کاغذ به دست برای کمپین زنان امضاء جمع نمیکردید و یا اگر در این گوشه از « خاک فراموش شده خدا » به دنیا نمی آمدید ، مجبور نبودید در سن سیزده سالگی با چشمانی پر از اشک و حسرت « زیر تور سفید زن شدن » برای آخرین بار با مدرسه وداع کنید و « قصه تلخ جنس دوم بودن » را با تمام وجود تجربه کنید . دختران سرزمین اهورا ، فردا که در دامن طبیعت خواستید برای فرزندانان پونه بچینید یا برایشان از بنفشه تاجی از گل بسازید حتماً از تمام پاکی ها و شادی های دوران کودکیان یاد کنید . پسران طبیعت آفتاب میدانم دیگر نمیتوانید با همکلاسیهایتان بنشینید ، بخوانید و بخندید چون بعد از « مصیبت مرد شدن » تازه « غم نان » گریبان شما را گرفته ، اما یادتان باشد که به شعر ، به آواز ، به لیلایهاتان ، به رویاهایتان پشت نکنید ، به فرزندانان یاد بدهید برای سرزمینشان برای امروز و فرداها فرزندی از جنس « شعر و باران » باشند به دست باد و آفتاب میسپارمتان تا فردایی نه چندان دور درس عشق و صداقت را برای سرزمینان مترنم شوید .

رفیق ، همبازی و معلم دوران کودکی‌تان
فرزاد کمانگر - زندان رجایی شهر کرج
۱۳۸۶/۱۲/۹

نوشته شده در یکشنبه ۹ اسفند ماه سال ۱۳۸۸ ساعت ۳:۴۲ PM توسط [سهبا نظرات \(۲۶\)](#)

کوه با نخستین سنگ آغاز میشود،

انسان با نخستین درد

زندان رجایی شهر، بند ۵، مخابرات سالن ۱۴

کنار دیوار مخابرات ایستاده بودم، نگاهم به صورت کسانی که دور و برم نشسته بودند گره خورده بود، همه سیگار می‌کشند و چرت می‌زنند، خمودگی و خماری از سر و روی‌شان می‌بارید، گاه‌گاهی با هم فحش‌هایی رد و بدل می‌کردند، صورتهای‌شان جای زخمهای عمیقی با خود داشت و هیچ اثری از امید در ظاهرشان دیده نمی‌شد. بیشتر آدم‌های این بند به انتظار حکم قصاص هستند یا مبتلایان به سل و ایدز و هیپاتیت، همانطور که عده‌ای از این آدمها به انتظار مرگ فکر می‌کردند بی‌اختیار خاطراتی از زندگی‌ام به مانند فیلم از مقابل چشمانم شروع به حرکت کردن کرد، صحنه‌هایی که اکثراً با مرگ کات می‌خورد، نقطه مشترک این زندانیان و آنهایی که من مرگشان را دیده بودم؛ "هر دو قربانیان نابرابری‌های جامعه بودند"،

سکانس یک، مزارع نخود، مابین کامیاران – کرمانشاه

مرگ یک کودک می‌تواند خدا را ناپذیرفتنی کند (داستایوفسکی)

تا چشم کار میکرد مزارع زرد نخود خودنمایی میکرد که منتظر دستان خسته ما بودند، سی یا چهل نفر کودک و نوجوان که هر کدام یک سوم یک کارگر پول می‌گرفتیم و تا می‌توانستند از ما کار می‌کشیدند، گرد و غبار همراه با مزه شور بوته‌های زرد نخود در دهانمان مزه تلخ اما آشنا داشت ، آفتاب سوزان تابستان ، درد کمر ، تاولهای دست، سوزش چشم، همراه با فریادهای سرکارگر مزرعه بر سرعت دستهایمان می‌افزود اما نه فشار کار تمامی داشت ، نه بوته های نخود .

آفتاب شرمنده از خستگی ما قصد غروب کرد، هنگامی که دستمزدمان را گرفتیم، کودکی از فرط خستگی و ناتوانی هنگام سوار شدن بر کامیونی که ما را به شهر می‌آورد سقوط کرد و در برابر چشمان حیران ما جان داد .

کات

سکانس دوم، در روستای دره ویان- جاده کامیاران - روانسر ، بهار ۱۳۸۵

خورشید با آخرین نگاهش زمین را جارو می‌زد و کوه‌ها خسته از یک روز کار بهاری کمر راست نموده بودند تا بازگشت مردم را به خانه و غروب زیبای آفتاب را به نظاره بنشینند .

زیر درختان زردآلو نوجوانی در کنار درختان قدم زنان با خودش حرف می‌زد ، آخرین بذره‌های دستمبو و خیار را کاشته بود که مادرش قول داده بود امسال خوش بوترین دستمبوهای روستا را خواهند داشت. حالا پدر بیکارش به فردای خودش و حسرت خریدن یک کامپیوتر با هر پنتیومی فکر میکرد،

آتشی را روشن کرد، گویا تصمیم خودش را گرفته بود ، شب از راه رسید تا مادر که از دیر بازگشتن فرزند و خداحافظی غریبانه او دلش به شور افتاده بود راهی مزرعه کوچکشان شد، در سکوت سهمگین غروب، جنازه حلق آویز شده فرزندش را می‌نگریست که با آخرین شراره آتش و لرزش برگها آرام ، آرام تکان میخورد. و به زندگی خود پایان داده بود،

کات

سکانس سوم، بازداشتگاه اطلاعات سنندج، مهرماه ۸۵ راهرو آخر

من از سلاله درختانم،

تنفس هوای مانده ملولم میکند

پرندۀ ای که مرده بود به من پند داد پرواز را به خاطر بسپارم (فروغ)

صدای سرود دختری زندانی(هانایا روناک) را سراپا به گوش نشسته بودیم، که میخواند :

ای مهتاب زیبای آسمان

چرا گاه گاه خودت را به من نشان می‌دهی

به درون سلول من گاهی سرک بکش،

و سلول تاریکم را چون روز روشن گردان

آواز او که به پایان رسید، ضربات مشت نادر که به دیوار می‌زد مرا به پای دریچه سلول کشاند (نادر زندانی محکوم به اعدام سلول بغل دستی من بود که چند روزی بود با هم دوست شده بودیم، او از کتک خوردن و مریضی من آگاه بود)

-سلام کاک فرزند حالت خوب نشده ؟

-نه درد دارم، حالم خیلی بده

-قوی باش آقا معلم، قرار بود بری بیرون، صدای ما را به گوش دنیا برسانی، اینطوری میخواهی بری بیرون؟ (خندید)

-نادر جان درد دارم، زدن تو سر و صورتم

-می دانم ماموستا (آقا معلم) ولی درد من و تو، درد یک ملت است، در واقع هم درده و هم درمان، پس با همه وجودت آن را بپذیر و بگذار درد آیندگان را نیز ما بکشیم.

در سحرگاه ماه رمضان، صدای باز شدن در سلول نادر مرا به خود آورد، نادر را بردند و دیگر برنگشت، هر چه بر دیوار کوبیدم، "نادر، نادر جان، آوازی بخوان، حرفی بزن، بخند" اما نادر اعدام شد، در حالیکه کوله باری از درد فرزندان سرزمینش را به دوش می کشید،

کات

سکانس چهارم زندان رجایی شهر، بند 5

فضای دم کرده و سر تا سر دود سالن را، نیمه شب به اجبار ترک کردیم، از چهارصد و پنجاه نفر آمار بند، یک نفر کم بود و باید پیدا می شد به هر قیمتی، فرق نمی کرد زنده یا مرده، فقط باید پیدا میشد، اتاق به اتاق همه جا را گشتند، تا اینکه در یک انباری کوچک آن جوان را یافتند که خود را حلق آویز کرده بود و سربازها خیلی عادی با لبخندی فاتحانه خوشحال از اینکه گمشده اشان را پیدا کردند، جنازه را بردند، زندانی ها هم به اتاق های خود بازگشتند، گویا اصلا اتفاقی نیفتاده بود یا اصلا انسانی خودکشی نکرده بود، مرگ اینجا واژه ای است که حضورش بارها و بارها حس می شود، سایه سنگینش را بر همه تحمیل کرده، اصلا مرگ اینجا عادی ترین کلمه و طبیعی ترین واژه است، خبری از نفرت و ترس از مرگ نیست، هیچگاه اینقدر با مرگ دمخور نشده بودم، پس نیازی هم به کات آخر ندارد.

خاطرات را یکی یکی مرور می کردم که صدای فروشنده دوره گرد بند ما را به خود آورد، که از سالن بالا وارد سالن ما می شد؛ "قابلمه، شلوار شیرازی، حشیش، شیشه، کراک، ملافه، تریاک، ماهی تابه، شیره خوب و..." از جلوی ما رد شد و کسانی که منتظر تلفن بودند به دنبالش راه افتادن، دیگه نوبتم بود که تلفن بزنم، گوشی را برداشتم،

-الو، سلام کیوان جان

-سلام فرزاد حالت چطوره

-خب کیوان جان چه خبر از بیرون؟

-در مناطق کردنشین دو نفر حکم اعدام گرفتند، یکی هم حکم قطع دست و پا، یکی هم حکم نفی بلد گرفته، یک مرگ مشکوک هم در بازداشتگاه اطلاعات ارومیه داشتیم.

-چه اخباری، خبرهای تو که همیشه بوی مرگ می دهد

-فرزاد جان من چی کار کنم، داروغه های سرزمینت این روزها فقط حکم اعدام را جار می‌زنند.....

راستی، خانمی هم از سلیمانیه برایت پیغام گذاشته که کردیه، معنی اش را نمی دانم چیه ، نوشته بهت بگیم "ختم مةخو ئاسو رونة" (نگران نباش افق روشنه)

و من خوشحال از اینکه کوهستان هنوز آبستن آفتاب است، لبخند زنان گوشی را گذاشتم و زیر لب گفتم " پس هنوز ئاسو رونة " چه خبری بهتر از این ...

معلم اعدامی، فرزاد کمانگر
بند بیماران عفونی زندانی رجایی شهر کرج

هر شب ستاره‌یی به زمین می‌کشند و این آسمان غمزده غرق ستاره‌ها است

سلام رفیق، چه‌گونه تجسمات کنم؟ به کدام جرم تصور کنم؟ جوانکی نحیف بر فراز چوبه‌ی دار که به شکفتن غنچه‌ی خورشید لب‌خند می‌زند؟ یا کودکی پابرنه از رنج‌دیده‌گان پایین شهر که می‌خواست مزده‌ی نان باشد برای سفره‌های خالی از نان مردم‌اش. چه‌گونه تجسمات کنم؟ نوجوانی از جنس آزاد چشیده‌گان بالای شهر که الفبای رنج و مظلومیت، درس مکتب و مدرسه و زنده‌گی‌شان است. راستی فراموش کردم؛ شهر من و تو پایین و بالا ندارد، چهار سوی آن رنج و درد است.

بگو رفیق بگو...

می‌خواهم تصور کنم. در هیات «سیامند» که رخت عروسی به تن کرد تا به حنابندان عروس آزادی برود. چه‌گونه؟ چه‌گونه تصور کنم؟ در پوشش جوانی که راه شاهی را پیش گرفته تا از لابه‌لای جنگل‌های سوخته‌ی بلوط به کاروانی برسد که مقصدش سرزمین آفتاب است؟ ولی هیچ‌کدام از این‌ها که جرم نیست، اما می‌دانم «تعلق به این خلق تلخ است و گریز از آن‌ها نامردی»....

و تو به گریز و نامردی کردن «نه» گفتی و سر به دار سپردی تا راست قامت بمانی.
رفیق آسوده خواب...

که مرگ ستاره نوید بخش طلوع خورشید است و تعبیر خواب چوبه‌ی داری که هر شب در سرزمین‌مان خواب مرگ می‌بیند، تولد کودکی است بر دامنه‌ی زاگرس که برای عصیان و یاغی شدن به دنیا می‌آید. آرام و غریبانه تن‌ات را به خواب بسپار و با زهدان زمین بوسه ببند برای فردای رویش

و رستن. بدون لالایی مادر، بدون بدرقه‌ی خواهر و بدون اشک پدر آرام بگیر در خاک سرزمینی که ابراهیم‌ها، نادرها و کیومرث‌ها را به امانت نگه داشته است. فقط رفیق بگو... بگو می‌خواهم بشنوم چه بر زبان‌ات چرخید آن‌گاه که صدای پا و درد به هم می‌آمیخت؟ می‌خواهم یاد بگیرم کدام شعر، کدام سرود، کدام آواز کدام اسم را به زبان بیاورم که زانوی‌ام نلرزد. بگو می‌خواهم بدانم، که دل‌ام نلرزد آن‌گاه که به پشت سر می‌نگرم...

سفرت به خیر رفیق

فرزاد کمانگر

نامه دردناک فرزاد کمانگر، معلم محکوم به اعدام

ما هم مردمانیم...

شنبه ۲۱ فروردین ۱۳۸۹

قصه‌ی کرد قصه‌ی آن زنی است که سهمش از شوهر فقط ناسزای هرروزه و چوب و ترکه بود. وقتی از شوهر پرسیدند تو که نه خرجش را می‌دهی و نه هیچ محبتی به او داری، پس دیگر این کتک زدن هر روزه و تحقیر مستمر او چه دلیلی دارد، مرد پاسخ داد اگر غیر از این کنم از کجا بدانند من همسراویم. اما حکایت ما؛ نگاهی واقع بینانه به کرد و کردستان در ادبیات متداول سیاسی حاکمیت ایران، متأسفانه همواره تداعی گرکلماتی چون تجزیه طلب، ضد انقلاب و (منطقه‌ای) امنیتی است. تو گویی که این دو واژه مهمان ناخوانده‌ای هستند و با کلیت این سرزمین قرابتی ندارند. محرومیت از بسیاری از حقوق اولیه اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی و توسعه نیافتگی دیرینه‌ی این استان که حاصلی جز فقر، بیکاری و سرخوردگی برای مردم زحمت کش آن نداشته، زمینه ساز شکل‌گیری برخی نارضایتی‌ها در این استان شده است. علیرغم اینکه کردهای میهن دوست و مهربان همواره زندگی مسالمت آمیز در ایران را برگزیده و جز مطالبات مسلم خود چیز دیگری نخواستند، متأسفانه در راستای نگاه بدبینانه و پیش‌داوری‌های متداول، عموماً پاسخ این مطالبات قانونی با ازدیاد زندانیان سیاسی و مدنی، تبعید و اعدام داده شده است.

وجود اقلیت‌های قومی و نژادی در تاریخ ایران یا دنیا امر تازه‌ای نیست. تكثر قومی، نژادی و فرهنگی یک جامعه می‌تواند همچون تیغ دو لبه‌ای برای آن جامعه عمل کند. به این معنا که در شرایط توسعه یافتگی و وجود مناسبات اجتماعی عادلانه و مساوات‌گرایانه، همزیستی اقوام و

نژادهای گوناگون نه تنها مسأله آفرین نیست بلکه می تواند به غنای فرهنگی آن جامعه از سویی و بالا بردن ظرفیت تحمل و کاهش تعصبات فرهنگی و کوله نگری افراد آن از سوی دیگر کمک کند. امروزه به ویژه که در عصر جهانی شدن سایه ی یکنواختی کسالت آور فرهنگی، تهدیدی برای بسیاری از جوامع است ، وجود این تکثر و تنوع فرهنگی موهبتی است که باید به خوبی آن را پاس داشت . در عین حال در شرایطی که مدیریت جامعه توجه کافی به نیازها و حقوق مشروع این اقلیت ها نداشته باشد ، خواه ناخواه باید منتظر پیامدهای پردامنه چنین امری بود. شاید یکی از ابتدایی ترین حقوقی که هر ایرانی ، اعم از کرد و غیر کرد ، خود را به آن محق می داند ، برخورداری از حق "شهروندی" است.

حقی که در تقابل با انزوا و طرد شدگی قرار دارد. انزوا و طرد شدگی دو حسی هستند که تحت تأثیر شرایط عینی ، یعنی تحت تأثیر واقعیت های ملموس و روزمره ی زندگی ، تحت تأثیر فقر و سو سوی چشم کودکی از گرسنگی ، تحت تأثیر نگاه شرمناک پدر از جیب و سفره ی خالی اش و تحت تأثیر گونه های رنگ پریده و چهره ی فقر زده ی مادر شکل می گیرند. خلاصه آنکه انزوا تحت تأثیر نگاه "مرکز محور ی" شکل می گیرد که با نگاه فرادست به فرودست مسائل و نیازها ی کرد (حاشیه نشین) را از مرکز نشین، مجزا می کند. بی شک حس طرد ، انزوا و از خود بیگانگی در شرایط توسعه نیافتگی و سو مدیریت به اقلیت های قومی محدود نمی شود ، بلکه به فراخور موقعیت و جایگاه افراد در جامعه ، کم و بیش همه را به خود مبتلا می کند. با این وجود به دلیل نابرابری های عمیق ساختاری این حس ، میان اقلیت ها عمیق تر و گسترده تر است. حس انزوا نه تنها برای اقلیت های قومی و نژادی که برای هر گروه مطرود دیگری ، به ویژه در شرایط فقر فرهنگی که از تبعات فقر اقتصادی است ، زمینه ساز بروز تنش و نا آرامی است . چرا برای یک بار هم که شده ، به جای توسل به نگاه امنیتی ، با پرداختن به درد مردم این سرزمین ، که مطالبات خود را از زبان فرزندان شان به گوش می رسانند ، مسأله را یک بار و برای همیشه حل نکنیم؟ با این وجود مسأله به همین جا ختم نمی شود . یعنی زمانی که فرزند یا پدری از همین دیار برای کسب اولیه ترین حقوق مادی یا معنوی خود ، یعنی سیر کردن شکمی یا نوشتن نامه ای در تظلم خواهی اقدام کند ، باز هم به یمن همان نگاه امنیتی مألوف ، سخت ترین برخوردها و مجازات ها در انتظارش هستند . آیا برای مبارزه با پدیده ی قاچاق کالا که گاه مجازاتی مساوی با " حکم تیر" دارد راه متمدانه ی دیگری وجود ندارد. آیا در شرایط تأمین اولیه ی مالی هیچ جوانی حاضر است به خاطر چند قواره پارچه یا یک جعبه چای جان خود را به خطر اندازد؟

در امتداد چنین سیاست های دوگانه محوری ، این نگاه امنیتی در مورد زندانیان سیاسی و مدنی کرد ، اما این بار به شکل مضاعفی به چشم می خورد. آیا حتی در درون زندان و در دایره ی مجازات نیز کردها باید با انگ اقلیت قومی همان احساس شوم انزوا و طرد شدگی را با خود همراه کنند؟ آیا مگر تفاوتی است میان زندانی کرد و غیر کرد که عمدتاً از بسیاری حقوق مصوب قانونی ، مانند حق

داشتن وکیل ، مرخصی ، تخفیف مجازات ، عفو یا آزادی بی بهره هستند ؟ چرا با وجود در پیش گرفتن نوعی تساهل نسبی در مورد زندانیان سیاسی تهران و برخی دیگر کلان شهرها و آزادی بسیاری از آنان ، که مایه ی بسی مسرت بوده و ای کاش تسریع و تدوام یابد ، برخورد سخت گیرانه با زندانیان کرد همچنان ادامه داشته و به جای تلاش جهت حل مشکلاتشان هنوز سیاست کلی در جهت سرکوب یا اعدام آنان می باشد. متأسفانه برخی با دستاویز قرار دادن موقعیت جغرافیایی این استان سعی دارند اصرار خود بر ابقای نگاه امنیتی اشان را توجیه کرده و همچنان به سرکوب و فشار بر زندانیان سیاسی و مدنی ، یا اعدام گاه و بی گاه آنان ، که بعضاً بیش از آنکه متحمل جزای خود باشند ، به گونه ای غیر رسمی وجه المصاحه یا گروگان تلقی می شوند ، بپردازند. آیا این نگاه امنیتی که برخی مصرانه بر آن پا می فشارند و عملاً سبب واگرایی و نارضایتی جوانان کرد شده ، تا چه زمانی باید ادامه یابد ؟

آیا برای کردهای مظلوم که عقلانی ترین و منطقی ترین شیوه ، یعنی زندگی مسالمت آمیز و نفی خشونت ، را جهت حل مشکلات خود برگزیده اند ، نگاه امنیتی حاکم بر کرد و کردستان درصدد القاء و رواج بیشتر این تفکر نیست که کردها و مطالباتشان را از ایران و ایرانی تفکیک کرده و باید با آنان همچون اتباع غیر ایرانی برخورد شود؟ امیدوارم چنین نباشد ، چرا که در غیر اینصورت متأسفانه ماحصل آن خشونت هایی است که هیچ عقل سلیمی آن را بر نمی تابد.

امیدوارم با کنار نهادن برخورد دوگانه میان زندانی کرد و غیر کرد و تسری امتیازات و حقوق به تمام زندانیان گامی هر چند کوچک ، اما ضروری جهت تقلیل مشکلات این منطقه و دلجویی از مردم آن برداشته شود.

ای کاش قصه ی کرد دیگر قصه ی آن زنی نباشد که سهمش از شوهر فقط ناسزای هرروزه و....

فرزاد کمانگر
